

مجموعه حلقه‌ی ساحران

کتاب ششم

بهای شجاعت

مورگان رایس

ترجمه

سارا شکوهی‌نیا



انتشارات بهنام

فصل اول

گوئندولین با صورت روی علف‌ها دراز کشیده بود و هجوم نسیم سرد زمستانی را بر چهره‌ی عریان‌ش حس می‌کرد. چشم‌هایش را بر هم زد و گشود، جهان به آرامی و به طرز مبهمی در مقابل دیدگانش روشنی می‌گرفت. در جایی دوردست بود. در مزرعه درخشان از نور خورشید و گل‌ها؛ نور و پدرش نیز در کنارش بودند. همگی شاد و خندان، گویی همه چیز در آن جهان خوب و بی‌نقص بود.

اما اکنون، وقتی چشم‌هایش را به سختی گشود، با دنیایی کاملاً متفاوت مواجه شد. زمین سخت و سرد بود و آنکه بالای سرش ایستاده بود و کم‌کم خودش را جمع و جور می‌کرد؛ نه پدرش بود و نه نور، بلکه یک هیولا بود: مک‌کلاود. او به دستور آندرانیکوس عمل کرده بود و اینک با چشمانی نفرت‌انگیز و نگاهی فاتحانه به او خیره شده بود.

خاطرات گذشته با شتاب به ذهنش هجوم آورد. تسلیم آندرانیکوس شدن. خیانت آندرانیکوس به او. و سپس جمله‌ی مک‌کلاود به او. با یادآوری بی‌تجربگی و ساده‌لوحی‌اش، گونه‌هایش به شدت سرخ و برافروخته شد. تمام بدنش درد می‌کرد، همان جا دراز کشید؛ قلبش شکسته شده بود و بیش از هر زمان دیگری، دوست داشت بمیرد.

گوئندولین، چشم‌هایش را بیشتر گشود و سپاه آندرانیکوس را دید. همگی آنجا ایستاده بودند و آن صحنه‌ی رذیلانه را می‌دیدند. و همین شرم گوئندولین را بیشتر و بیشتر می‌کرد. او هرگز نباید تسلیم این جانور می‌شد. در عوض آرزو کرد کاش با او مبارزه کرده بود. باید به حرف کندریک و دیگران گوش

می داد. آندرانیکوس ادای از خودگذشتگی را در آورده بود و گوئندولین گول او را خورده بود. گوئندولین آرزو کرد ای کاش با او در میدان مبارزه رود و درو شده بود که در آن صورت حتی اگر کشته هم می شد؛ دست کم نامش با شرافت و بی هیچ ننگی به یاد سپرده می شد.

گوئندولین برای اولین بار در عمرش می دانست مرگش نزدیک است. اما به دلایلی؛ دیگر چنین واقعیتی او را نمی آزد. دیگر اهمیتی به مرگ نمی داد، تنها آنچه برایش اهمیت داشت مرگ به روش مورد نظر خودش بود و او هنوز آماده ی شکست نبود.

گوئندولین همانگونه که با صورت بر زمین افتاده بود به آرامی و به دور از چشم آن هیولا دستش را پیش برد و مشتی خاک در مشتش گرفت.

مک کلاود به تندی به او امر کرد: «دیگه می تونی بلند شی، زنک. کار من باهات تمومه؛ الان دیگه نوبت بقیه اس.»

گوئندولین با چنان فشاری خاک را در دستش می فشرد که انگشتانش سفید شده بود و دعا می کرد ای کاش بتواند کاری کند.

ناگهان در یک حرکت آنی چرخشی زد و مشت پر خاکش را به سمت چشم های مک کلاود خالی کرد.

مک کلاود که انتظار چنین حرکتی را نداشت؛ فریادی زد و تلو تلو خوران به عقب رفت و دستانش را به سمت چشمانش برد تا گل و خاک را کنار بزند.

گوئندولین از این فرصت استفاده کرد. او عمری را در قصر پادشاهی گذرانده بود و توسط جنگجویان دربار تربیت شده بود؛ آنها همیشه به او اینگونه یاد داده بودند قبل از اینکه دشمن فرصت به خود آمدن را پیدا کند؛ برای بار دوم به او حمله کند.

آنها همچنین درس دیگری نیز به او داده بودند؛ درسی که هیچگاه فراموشش نکرده بود: چه سلاح همراهش باشد چه نباشد؛ او همیشه مسلح است. چرا که او همیشه می توانست از سلاح دشمنش استفاده کند.

گوئندولین دستش را دراز کرد. خنجر را از کمر بند مک کلاود بیرون کشید، خنجر را بلند کرد و آن را در بین پاهای مک کلاود فرو برد. مک کلاود فریادی به مراتب بلندتر از قبل کشید و دستانش را از چشمانش برداشت و کشاله‌ی رانش را به چنگ گرفت. همانطور که نفس نفس می‌زد، خم شد و خنجر را از میان پایش بیرون کشید و خون از محل زخم خنجر سرازیر شد.

گوئندولین از اینکه زهر خود را ریخته بود و دست کم همین انتقام کوچک را نیز گرفته بود از خود راضی بود. اما در کمال تعجب دید ضربه‌ای که هر کس دیگری را از پای در می‌آورد؛ مک کلاود را از پا نینداخته. این هیولا را نمی‌شد با یک ضربه متوقف کرد. گوئندولین زخم ناسوری آن هم در جایی حساس به او وارد کرده بود، و درست همان نقطه‌ای را آسیب زده بود که لیاقتش را داشت. اما این جراحت او را نکشته بود. حتی او را به زانو هم در نیاورده بود.

در عوض مک کلاود در حالیکه خون از بدنش می‌رفت خنجر را از پایش بیرون کشید و با نگاهی زهرآلود پوزخندی به او زد. خنجر را با دستان لرزان‌ش گرفت و به سمت گوئندولین حرکت کرد. گوئندولین دانست که وقت مرگش فرا رسیده. دست کم، حالا با کمی رضایت قلبی می‌مرد. مک کلاود گفت: «الان می‌خوام قلبت رو بیرون بکشم و به خورد خودت بدم. خودت رو آماده کن تا مزه واقعی درد رو بچشی.» گوئندولین خود را در برابر پرتاب هر لحظه خنجر و مرگی دردناک آماده کرده بود.

ناگهان فریادی در فضا طنین افکن شد و پس از لحظه‌یی شوک آنی؛ گوئندولین در کمال تعجب دریافت که صدای فریاد، نه فریاد خودش بلکه از مک کلاود بوده است. او بود که از درد و رنج فریاد می‌زد. گوئن دستانش را پایین آورد و با سردرگمی نگاهی به بالا سرش انداخت.

مک کلاود خنجر را رها کرده بود. گوئن چندین بار چشمانش را بر هم زد تا بتواند صحنه‌ی پیش رویش را درک کند.

مک کلاود درحالی که تیری در چشمش فرو رفته بود، آنجا ایستاده بود. در حالیکه دستانش را بالا می‌برد و تیر را با دستانش می‌گرفت، فریاد می‌زد و خون از چشمش جاری بود. گوئن نمی‌توانست بفهمد. مک کلاود تیر خورده بود. اما چگونه؟ از سوی چه کسی؟

گوئن به سوی مسیری که تیر پرتاب شده بود، برگشت و با دیدن استفن که کمان به دست آنجا در میان خیل عظیم سربازان ایستاده بود، قلبش به درد آمد. پیش از آنکه کسی متوجه ماجرا شود، استفن شش تیر دیگر را نیز پرتاب کرد و با پرتاب هر کدام هر شش سرباز اطراف مک کلاود یکی پس از دیگری با تیرهایی پرتاب شده به گلولیشان از پای در آمدند.

استفن دستش را به پشت برد تا تیرهای بیشتری پرتاب کند اما دست آخر شناسایی شد و گروه زیادی از سربازان به او حمله‌ور شدند، سربازانی که او را سرکوب کرده و با مشت و لگد او را به زمین زدند.

مک کلاود فریاد زنان چرخید و به سمت جمعیت گریخت. در کمال تعجب او همچنان زنده بود، در حالیکه گوئن امیدوار بود مک کلاود از شدت ضربات مرده باشد.

قلب گوئن نسبت به استفن مملو از سپاس و قدردانی بود، فراتر از حدی که حتی استفن تصورش را بکند.

او می‌دانست بالاخره امروز در این مکان توسط شخصی کشته خواهد شد، اما دست کم به دست مک کلاود کشته نمی‌شد.

همانطور که آندرانیکوس بلند شد و به آهستگی به سمت گوئن‌دولین می‌رفت، سربازان خاموش شدند. گوئن آنجا افتاده بود و نزدیک شدن او را که چون کوهی بلند بود، می‌نگریست. هنگامی که نزدیک شد، سربازان پشت او به صف شدند و میدان جنگ را سکوتی مرگبار فراگرفت و تنها صدایی که شنیده